

دلدادگان

نگاه عدل پرور

تهران - ۱۳۹۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: عدل‌پرور، نگاه
عنوان و پدیدآور	: دلدادگان / نگاه عدل‌پرور
مشخصات نشر	: تهران، نشر آرینا، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۵۵۲ ص.
شابک	: 978 - 600 - 92267 - 9 - 5
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۰ PIRA۱۵۱/د۶۷د۸
رده‌بندی دیویی	: ۸ فا ۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۴۲۰۱۶۲

یکی از روزهای گرم تابستانی سال هزار و سیصد و چهل و پنج بود و خورشید با نهایت سخاوت می‌تابید. بوی تابستان داغ، روی شیروانی‌های آفتاب خورده پیچیده بود، گل‌های رنگارنگ بنفشه و رُز، زیر سایه‌ی دلپذیر نارون و بید رقصانِ مجنون، عرضه اندام می‌کردند و در تَرَنَم، شُرُشُر آب روان، در آبراهه‌های کاشی‌کاری شده‌ی منزل بزرگ و زیبای خانواده‌ی بزرگنیا حَظِ وافری می‌بردند و به‌زبان خود ستایش و مدح آفریدگار را می‌گفتند.

گنجشک‌های خوش نوا نیز دسته دسته جمعی در آن فضای دلپذیر آواز سر داده بودند و خواب را از دیدگان مانلی می‌ربودند.

مانلی در حالی که خمیازه‌ی بلندی می‌کشید و از روی عادت دست‌های ظریفش را حائل دهانش می‌کرد، رخوت و خستگی میهمانی شب گذشته را از تن به‌در کرد، و سپس در حالی که دمپایی‌های روفرشی پاشنه‌دارش را به‌پا می‌کشید به سمت آشپزخانه که در طبقه‌ی پائین منزلشان قرار داشت به‌راه افتاد، تا شکمش را که دیگر به‌قار و غور افتاده بود سیر کند. دیشب مجبور شده بود با چندین جُفت چشمی که احساس می‌کرد او را زیرنظر دارند، از تمام آن غذاهای رنگارنگ وطنی و غیر وطنی عمّه شمس‌الملوکش امتناع کند، از درون یخچال کیک کشمشی را که مادرش گلی جون، که تبخّر خاصی در آشپزی و شیرینی‌پزی داشت

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

دلدادگان

نگاه عدل‌پرور

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: بهار ۱۳۹۰

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

نمونه‌خوان اول: آزیتا حسن‌نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

ناظر فنی چاپ: امیر حسن‌نوری

حق چاپ محفوظ است.

شابک ۵ - ۹ - ۹۲۲۶۷ - ۶۰۰ - ۹۷۸

و دست‌پختش به مذاق تمام اهل خانواده خوش می‌آمد پخته بود برداشت و به‌همراه لیوانی شیر مشغول خوردن شد.

خانه‌ی ویلایی آنها در آن وقت روز در سکوت فرو رفته بود، مانلی بعد از گشتی که داخل خانه و سپس حیاط زد متوجه شد که کسی در خانه نیست و مادرش، گلی جون به‌همراه شوکت خانم مستخدم تمام وقت منزلشان که به‌قول معروف سرجه‌ازی گلی جون بود بیرون رفته‌اند و ملینا خواهرش هم حتماً کلاس بود، زیرا خواهرش ملینا که چهار سال از او بزرگتر بود، سال دوم دانشکده پزشکی را می‌گذراند.

دختر نوجوان شلنگ آب را که بر سر آن آب پخش‌کن کاسه‌ای متصل بود برداشت و کمی طبق عادت صبحگاهی به‌باغچه‌ها آب داد و همچنین مزه‌ی ترش و شیرین چند شاتوت قرمز را در دهانش چشید، و طبق توصیه‌ی دوست پدرش که پروفیسوری همه چیزدان بود سه مرتبه نفس عمیق و درست در هوای آزاد و لطیف کشید، سپس با قیچی مخصوص چند شاخه رز صورتی چید و وارد عمارت شد.

گلدان دهانه‌گشاد را که گل‌های داخلش بعد از دو روز پژمرده به‌نظر می‌رسیدند برداشت و گل‌های باطراوت و خوش‌عطر را داخل آن جایگزین کرد و لبخند عمیقی بر لب‌هایش نقش بست، او در حالی که دوباره به‌اتاقش برمی‌گشت و با وسواس روتختی صورتی رنگ‌اش را مرتب می‌کرد، بعد از کلی کلنجار با خودش به‌سمت گوشی نارنجی رنگ تلفن رفت و شماره‌ی چهار رقمی منزل آقای فرشچی را گرفت؛

بهنوش که از دوستان هم‌کلاسی‌اش بود و تقریباً هم محل‌ی‌اش به‌حساب می‌آمد با حالت خواب آلوده‌ای گفت:

– بله بفرمائید؟

مانلی که صدای دلنشین و ظریفش در گوشی می‌پیچید. گفت:

– سلام بهنوش جان صبحت به‌خیر، ببخشید مزاحم شدم خواب

بودی؟

بهنوش که با شنیدن صدای لطیف دوست صمیمی‌اش، تقریباً خواب از سرش پریده بود، با کَش و قوسی که به‌بدنش می‌داد گفت:

– سلام، خوبی مانلی؟، بیدارم، یعنی داشتم بیدار می‌شدم.

و در حالی که صدای گرفته‌اش حالا بهتر به‌گوش می‌رسید ادامه داد:

– آخه می‌دونی چیه تا مدرسه‌ها تعطیله بهتره آدم یه دل سیر خواب جا کنه، که وقتی مدرسه‌ها دوباره شروع شد همه‌اش حسرت تابستونو نخوره.

مانلی که می‌خندید گفت:

– ای تنبل تا اونجایی که من تورو می‌شناسم، تو اون موقع هم همه‌اش می‌خوابیدی و یکی درمیان می‌اومدی مدرسه و مرتب هم با هربهانه‌ای تعطیل می‌کردی. اینارو به‌من یکی نگو که خوب می‌شناسمت. در ضمن از حالا نمی‌خواد غصه‌ی اون موقع رو بخوری، کو تا مدرسه‌ها باز بشه؟ بهنوش که می‌دید دستش پیش دوست صمیمی‌اش رو است. گفت:

– حُب بابا، اصلاً من عاشق خواب صبح هستم خیالت راحت شد؟

و سپس بالحن بی‌حوصله‌ای ادامه داد:

– ولش کن، حالا دیشب خوش گذشت؟

مانلی در حالی که از یادآوری شب گذشته لبخند محوی روی لب‌هایش می‌نشست گفت:

– آره، خیلی عالی بود، اصلاً جات خیلی خالی بود.

و در حالی که با شیطنتی خاص به‌خنده افتاده بود ادامه داد:

– بهنوش جان باورت نمی‌شه، وقتی کوفته‌های بزرگ و فسنجون، چرب و چیلی رو با کلی دسر و بستنی می‌دیدم حسابی به‌یادت افتاده بودم و جاتو به‌معنای واقعی خالی می‌کردم.

سپس بلند خندید. بهنوش که کمی از حرف‌های دوست صمیمی‌اش

دلخور به‌نظر می‌رسید گفت:

– ای دوست بی‌معرفت همه‌ی اینا رو دیدی و هیچی هم برای من

نیاوودی؟

مانلی که حالا بیشتر به‌خنده افتاده بود گفت:

— ای شیکمو به‌جای این که بگی این حرفا رو چرا بهت می‌زنم و بگی من اصلاً دختر شکمو و ذله‌ای نیستم، اصلاً بهت بر که نمی‌خوره هیچ، تازه می‌گی چرا برام نیاوردی!

به‌نوش که حالا در جایش می‌نشست و اخم‌هایش را درهم می‌کشید گفت:

— خُب راست می‌گی دیگه!

و در حالی که بالش‌ت را در بغلش می‌گرفت و همچنین لحن صدایش را عوض می‌کرد گفت:

— اصلاً من تو رو می‌شناسم حتماً کنار اون همه غذای خوشمزه رفتی و از هرکدوم یه قاشق خوردی و هی تعارف تیکه پاره کردی و ژست گرفتی و گفتی سیرم، ممنونم، نمی‌خورم و قیافه گرفتی.

به‌نوش این جملات را آنقدر بامزه ادا کرده بود که حالا خودش هم می‌خندید و ادامه داد:

— دروغ می‌گم بگو دروغ می‌گی؟

مانلی که از لحن صدای به‌نوش خیلی خوشش آمده بود، چون همیشه چند سال از خودش کوچکتر حرف می‌زد و رفتار می‌کرد گفت:

— آره عزیزم اشتباه می‌کنی اونم چه اشتباهی چون همون یه قاشق رو هم نخوردم. آخه از بداقبالی من پسر تازه از فرانسه برگشته همسایه‌ی عمه شمس‌الملوک و همچنین پسر دکتر اخوان، آنقدر نگاه می‌کردن که پاک اشتهامو از دست داده بودم.

به‌نوش که در سکوت به‌حرف‌های مانلی گوش سپرده بود با حرص گفت:

— وای مانلی تو دیوونه‌ای چطور تونستی، آخه از دست تو چی کار کنم، آخه دختر به‌اون آدم‌های چشم‌چرون چیکار داشتی، همه غذاها رو

می‌زدی تو رگ، و کیفش رو می‌بردی دختر تو اصلاً معلوم نیست عقلت کجاس!

و بعد از این که معلوم بود افسوس نبودن در آن ضیافت را می‌خورد گفت:

— ولش کن، تو این ریختی هستی دیگه، باید خودم بودم بهت نشون می‌دادم چطور نباید غذا رو حیف کرد. حالا پاشو بیا اینجا، هم دلم برات تنگ شده هم حوصله‌ام سر رفته، ناهار هم بیا، مامان منیژه ماکارونی درست کرده هرچند که ماکارونی چرب و چیلی خوش رنگ با ترشی یا خیارشور تازه اون هم با ته دیگ سیب‌زمینی اصلاً دلت رو نمی‌بره، ولی بیا آقا جونم یه جعبه گل‌های بنفشه خریده می‌خوام تو باغچه بکارم، خیلی کیف می‌ده البته می‌دونم دوست نداری به‌خاک دست بزنی تو فقط نگاه کن من درستش می‌کنم.

مانلی که روحش برای رفتن به‌خانه‌ی به‌نوش پَر می‌کشید و منتظر چنین پیشنهادی بود ابتدا کمی تعارف کرد و سپس با اشتیاق پذیرفت و در حالی که قول می‌داد زودتر خودش را به‌منزل آنها برساند گوشی را گذاشت.

مانلی در حالی که فکر می‌کرد کدام لباسش را که مناسب‌تر است انتخاب کند به‌سمت کمد مملو از لباسش رفت و بعد از کمی تأمل لباس تابستانه سفید رنگی را به‌همراه صندل‌هایی به‌همان رنگ انتخاب کرد. او که از کودکی آموخته بود چطور رنگ لباس و کیف و کفش‌هایش، و همچنین گله‌سر و، وسایل تزئینی‌اش را هماهنگ کند، همیشه از تعریف و تمجیدهای دیگران برای حُسن سلیقه‌اش مُستفیض می‌شد و از اعماق وجود احساس غرور می‌کرد.

البته این غرور که آشکارا در چهره‌اش خودنمایی می‌کرد تنها به‌خاطر این حُسن سلیقه نبود بلکه چشمان درشت‌کشیده و سیاه رنگش که با مژه‌های بلند و فردارش ترکیب استثنایی و زیبایی را به‌نمایش می‌گذاشت

و بینی ظریف با گونه‌های برجسته و لب‌های خوش‌فرم و برگشته‌اش در پوستی گندمگون؛ چنان او را از دیگران متمایز می‌کرد که باعث این تکبر نگاهش می‌شد.

مانلی وقتی آخرین نگاه‌هایش را در آینه اتاقش انداخت و از بابت چهره و لباسش خیالش آسوده شد برای مادرش گلی جون نامه‌ای دو خطی برای گزارش این که به کجا رفته نوشت و با عجله از منزلشان خارج شد.

بهنوش که دختر بسیار پرشور و حالی بود و برعکس دوستش مانلی علاقه و اهمیتی به ظاهرش نمی‌داد، کنار استخر بزرگی که یک سوّم فضای حیاط‌شان را گرفته بود مشغول کاشتن گل‌های کوچک بنفشه‌اش بود. همچون پدرش علاقه‌مند به گل و گیاه بود چنان با دقت و وسواس در فصل‌های مختلف گل‌های مخصوص آن فصل را در گوشه و کنار حیاط پُردار و درختشان می‌کاشت، که با رسیدگی‌های به‌موقعش همه‌ی سال بدون احتیاج به‌باغبانی مخصوص از حیاط پرگل و زیبایشان بهره می‌بردند.

بهنوش که یک بلوز نخی گشاد با شلواری راحتی برتن داشت به‌همراه ظرف آبیاری دستی آبی رنگ با ورود مانلی در آستانه‌ی حیاط به‌خوشرویی به‌استقبالش شتافت و با همان دست‌های خاک‌آلود او را در آغوش کشید و گفت:

— سلام چقدر طولش دادی خوشگل خانم؟ یک ساعته مارو کاشتی اینجا به‌خودت رسیدی؟

مانلی که از دست‌های آلوده‌ی بهنوش چهره‌اش درهم رفته بود و چندان راضی به‌نظر نمی‌رسید در حالی که لحن صدایش کمی عوض شده بود با ناراحتی گفت:

— سلام، وای چی کار می‌کنی همه‌ی لباسم کثیف شد.

بهنوش نگاهی به‌چهره‌ی مانلی که درهم رفته بود و خودش را که زیاد

هم کثیف نشده بود، می‌تکاند، انداخت و خندید و با حالت حق به‌جانبی گفت:

— چیزی نشد که؟ اشکال نداره حالا چرا اخم‌هات تو هم رفته؟! و در حالی که جوری آرنج مانلی را می‌کشید که خاک‌آلود نشود و بیشتر ناراحت بشود، گفت:

— بیا دنبالم ببین چه باغچه‌ای ساختم، کیفشو ببری. همه جا رنگارنگ شده همون رنگ‌هایی که تو دوست داری.

و به‌راه افتاد، و همراه همدیگر از چند پله‌ای که سطح کف حیاط را به‌باغچه‌ی کنار استخر می‌رساند بالا رفتند.

مانلی که همیشه عاشق رنگ‌های شاد بود از دیدن آن همه بنفشه‌های رنگارنگ، برقی خاصی که همیشه در نگاه زیبایش می‌درخشید برآق‌تر شد و با شور و حال مخصوص که سراپایش را فرا گرفته بود گفت:

— وای خدای من چقدر اینجا قشنگ شده کاش زودتر دست به‌کار شده بودی.

و در حالی که لبخند دلنشینی می‌زد و دندان‌های سپید مروارید گونه‌اش را نمایان می‌کرد گفت:

— دیدی گفتم تو هم خیلی هنرمندی باور نمی‌کنی، خُب اینم یه هنر بزرگه که هرکسی نمی‌تونه انجامش بده.

بهنوش که همیشه لقب هنرمند را به‌او برارنده می‌دانست، چهره‌ی گردش را تکانی داد و در حالی که از تعریف‌های مانلی که خیلی قبولش داشت از ته قلب شاد شده بود گفت:

— نه بابا این در برابر کارهای تو هیچ هم هنر حساب نمی‌شه. و در حالی که سرشو کج می‌کرد و با همان دست‌های خاکی موهایش را پشت گوش می‌زد و باعث انزجار مانلی می‌شد ادامه داد:

— مثلاً از اون نُت‌ها که نوشتی هیچی حالیم نشد، البته جلوی مامان منیژه صداشو درنیار.

و سپس چشمک پرشیطنتی زد. مانلی سرش را تکان داد و گفت:
 - یعنی هیچی به هیچی، از دو روز پیش تا حالا تمرین هم نکردی؟
 بهنوش چهره‌اش را درهم کشید و با بی تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- ای یه کمی، حالا بیا بریم تو خودت ببین.
 مانلی خود در نواختن انواع سازهای موسیقی مهارت خاصی داشت و از آنجائی که به اصرار مانلی، بهنوش هم به تازگی یک گیتار خریده بود تا مانلی در اوقات فراغت به او آموزش دهد، به راه افتاد.
 ولی هرچه مانلی بیشتر از پیشرفت بهنوش سؤال می‌کرد ناامیدتر می‌شد.

وقتی آنها به همراه همدیگر وارد عمارت یک طبقه ولی بسیار بزرگ خانه‌ی بهنوش شدند. بهنوش که دست‌هایش همچنان از تماس با گل‌ها و خاک کثیف بود به حالت بامزه‌ای گفت:

- من می‌رم دستامو بشورم این قدر بد نگاه نکن.

و در حالی که بلند می‌خندید فریاد زد:

- مامان منیژه، مامان منیژه، مانلی جون او مده.

منیژه خانم زنی کوتاه قد و نسبتاً چاق با صورتی زیبا و دلنشین بود، در حالی که طبق معمول از درد پا می‌نالید با لحن مهربان و شیرین خود در آستانه درب آشپزخانه قرار گرفت و در حالی که لبخندی می‌زد گفت:

- به به مانلی خانم! سلام خوش آمدی دخترم، دیروز چرا نیومدی؟

مانلی که بسیار مؤدب با بزرگتر از خودش احوال‌پرسی می‌کرد. گفت:

- سلام، حالتون خوبه، درد پاتون بهتر شد؟ خیلی نگران تون بودم.

بعد در حالی که حالت زیبایی به چهره‌اش می‌داد ادامه داد:

به قدر کافی مزاحمتون هستم...

و کلی واژه‌های قشنگ دیگر را که منیژه خانم با خود فکر می‌کرد چطور یک دختر با این سن و سال می‌تواند بیان کند، تا برگشتن بهنوش و

رفتن به اتاقش بیان کرد.

مانلی سریع گیتار بهنوش را از روی کمد چند کشویی چوبی‌اش برداشت و شروع به نواختن آهنگی کرد و در حالی که انگشتان بلند و ظریفش را بر روی سیم‌های ساز با تبخّر می‌کشید و هراز چند گاهی کوک آن را تنظیم می‌کرد نواخت.

بهنوش که همچنان حوله کوچک به دستش بود با حالت شوخی گفت:

- لطفاً هیچ وقت فکر نکن منم بتونم به این قشنگی بزنم.

مانلی ابروهای بلند خوش حالتش را درهم کشید و گفت:

- آگه فقط یه خورده به خودت زحمت بدی از من هم بهتر می‌زنی.

ولی بهنوش که در باورش چنین چیزی نبود سکوت کرد. مانلی و

بهنوش همچنان مشغول صحبت بودند که بارید برادر بهنوش که از داخل کشوهای کمد چوبی کنار اتاق چیزی می‌خواست وارد اتاق شد و بعد از سلامی کوتاه با سرعت به سمت کمد رفت و یکی از کشوهای چوبی را بیرون کشید.

مانلی تا بارید را دید که شلوار جین روشن و پیراهن دکمه‌دار چهارخانه آبی سفید پوشیده بود، احساس کرد دوباره ضربان قلبش بالا رفته به طوری که دیگر حتی متوجه حرف‌های بهنوش هم نمی‌شد و اصلاً متوجه نشد جواب سلام او را چطور داد و تا لحظه‌ای که بارید از اتاق خارج شد مانلی همچنان در عالم شیرین خود غرق شده بود و نگاه متفاوت او را در ذهنش ثبت می‌کرد و جز صدای ضربان قلبش هیچ صدایی را نمی‌شنید.

مانلی اصلاً نمی‌توانست بفهمد که چرا هرگاه این پسر تقریباً بیست و یک ساله را که معمولاً هم با خواهرش بهنوش، بد اخلاق رفتار می‌کرد می‌بیند اینگونه دچار اضطراب و دگرگونی می‌شود و تمام هوش و حواسش را از دست می‌دهد.

البته باید گفت بارید، بسیار چهره‌ی جذاب و مطلوبی داشت و